

برداشت از غزل ۸۳۷

هر کجا بوی خدا می‌آید خَلَقَ بَيْنَ بِيَسْرٍ وَ يَا مِي‌آيد

زان که جان‌ها همه تشنه‌ست به وی تشنه را بانگِ سَقَا می‌آید

انسان باید به عشق آید که از وی، بوی عشق جاری باشد! هرکه هم بوی عشق از او جاری‌ست، او را بی‌شک... بدون «عقل جزوی» و بدون «راه و روش‌های خاکی»، آن بوی خوش آمده (به عبارت دگر، بی‌سر و پا به حرکت عشق درآمده)؛ و هر دلی هم که بوی عشق به آن رسیده باشد، تو پنگر که چگونه خلق، بی‌سر و پا به سوی وی، برای وحدت می‌آید...

این «به سوی خود کشیدن عشق»، از آن است که همه جان‌ها، تشنه به وی می‌باشند؛ و «تشنه» را هم از زندگی، برای دعوت به بحر عشق، دم به دم آواز و ندایی‌ست... که می‌آید.

شیرخوار کرمند و نگران تا که مادر ز کجا می‌آید

در فراقند و همه منتظرند کز کجا وصل و لقا می‌آید

جان (هشیاری) در دنیای هستی، شیرخوار آن بخشنده مهربان است؛ از این رو، اوست چشم به راه تا که «عشق» از «کجا» می‌آید؟

جان‌ها از «بحر عشق» دور مانده و تشنه‌اند؛ حال... این تشنگی، از «کجا» برطرف می‌گردد؟ از مکان(های) خاکی و راه و روش‌های دنیوی؟! یا از «جایی» دگر؟ هشیاری در ذات، از آن بحر عشق است؛ آیا «بحر» از خشکی آب می‌گیرد؟!!

پس جان‌ها... همه در فراقند (دور افتاده از بحر و حرکت عشق) و همه در انتظار... که «از کجا» دیدار به میان می‌آید؟ حال... آیا «این وصال»، از کسب دانش‌هایی که طی عمر، توسط ذهن خاکی جمع آوری شده به میان می‌آید؟! یا در آزادگی (خود به سبب خود)، درون دلی عدم شده می‌آید؟

از مسلمان و جهود و ترسا هر سحر بانگِ دُعا می‌آید

خُنک آن هوش که در گوشِ دلش ز آسمان بانگِ صَلا می‌آید

هر سحرگاه، بانگ دُعا از دهان مسلمان و جهود و ترسا (مسیحی) و... و... و... بلند می‌شود و صدای اش به درون گوش خاکی ما می‌آید! ولی، «خوشا» به آن «هشیاری» که با گوش دلش، بی‌کلام و بی‌واسطه، از لامکان ندای دعوت را برای دریافت نور می‌گیرد.

حال... چرا آن طرف میدان، «هشیاری» خود مستقل و بی‌واسطه، ندای زندگی را به فعل درآورده؛ در حالی که گروهی دگر از مردم، ندای عشق را حتی یک بار هم نشنیده‌اند؟! آیا می‌تواند دلیل این باشد که بشر در ناآگاهی، دهان و گوش خاکی را به «کار» بسته، لذا از آسمان درون (و گوش دل)، محروم مانده؟

چه می‌شود اگر هشیاری در تجربه این دنیا، ابزارهایِ خاکی را برای به میان آوردنِ نور آگاهی، به کار نَبَنَد و خود، آزادانه در خَموشی (رها و آزاد از تمامی حرکاتِ خاکی)، در توجه... مانند تک درختی، با ریشه‌ای عمیق و محکم، «هشیاران» برخیزد؟

کوش خود را ز جفا پاک کنید زان که بانگی ز سما می‌آید

گوش آلوده نَنوشد آن بانگ هر سزایی به سزا می‌آید

گوشِ دل را از گوشِ خاکی پاک نگاه دار؛ در اصل، گوشِ دل را از صحبت‌هایِ منِ ذهنی (و هوسهایش)... پاک نگاه دار؛ تا هشیاری در آزادگی و رهایی‌اش، بانگ آسمانی را بگیرد؛ زیرا دلی که درگیرِ گفتگوهایِ ذهنِ خاکی‌ست، «ندایِ عشق» را نَشَنُود.

سزایِ او که توجه را به ذهن داده، شنیدنِ گفتگویِ همان ذهن است! سزایِ او هم که توجه را آزادِ آزادِ آزاد نگاه داشته، گرفتنِ بانگی‌ست از سما.

چشم آلوده مکن از خد و خال کان شهنشاه بقا می‌آید

و ز شد آلوده به اشکش می‌شوی زانک از آن اشک دوا می‌آید

چشمِ دل را به دیده خاکیِ ذهن، آلوده مکن؛ توجه آزادِ هشیاری را به نقش و نگارِ دنیویِ مَباز و آن را غرق در خد و خالِ آنچه فناپذیر است... مکن؛ که آن شهنشاهِ باقی و فنا ناپذیر می‌آید؛ و اگر هشیاری غرق در حرکتِ خاکی در ذهن باشد، از «وی» محروم ماند.

حال تو، حکمت و نور این گفته را، در دل باز کن: بر این بوده که «توجه» در تو رُبوده گردد... تا تو آن توجه را آگاهانه به خود «بازگردانی» و از آن بازگشتِ پُر شکوه و جلال، ذاتِ پاکِ خود را به شناسایی درآوری.

پس قرار است که از «خاکِ دنیا»، چشم به گریه آید و از آن گریه، دل... پاک گردد و در خَموشیِ آن، نور آگاهی راه یابد؛ آنگاه تو از آن «نور»، بر لبِ خاکی‌ات، لبخندی بیابی که حقیقت «آن» بوده... و نه این چشم و لبِ خاکی!

کاروانِ شکر از مصر رسید شرفه کام و ذرا می‌آید

هین خُمش کز پی باقی غزل شاهِ گوینده ما می‌آید

کاروانِ شکر، در بیداری‌ات (همراه با شادیِ بی‌سبب)، از لامکانِ عشقِ رسید. این رسیدن چگونه به میان می‌آید؟ از راه «بی‌راه» (از راهی که «ورایِ راه» است)؛ و با ندایی که بی‌صدا است (ندایِ بی‌صدایِ کاروانِ عشق)*.

* کاروانِ عشق، در خَموشیِ عَدَم، بدون راه و روش، بدون سر و صدا، خود به سببِ خود می‌آید. پس حال که چنین است، خَموش کن؛ که آنچه را که در غزل نتوان هرگز گنجاند، عشقِ خود به سببِ خود... «آن» گوید:

حقیقت را کس نتوان گفتن، جز «حقیقت»؛ هین خُمش؛ آزاد و رها؛ بی‌سر و پا؛ که تویی خود در «خَموشی»، از آن حرکتِ کُل، از آن حقیقت، از آن عشق...

با سپاس و احترام، آزاده از آمریکا

غزل ۸۳۷

- ۱ هر کجا بوی خدا می‌آید خَلْقِ بَیْنِ بَیْسَرِ وِ پَا مِی‌آید
- ۲ زان که جانها همه تشنه‌ست به وی تَشْنَه رَا بَانِگِ سَقَا مِی‌آید
- ۳ شیرخوارِ کَرَمَنْدِ وِ نِگَرَانِ تا که مادر زِ کجا مِی‌آید
- ۴ در فِرَاقَنْدِ وِ هَمِه مُنْتَظِرِنْدِ کَرُ کُجَا وِصَلِ وِ لِقَا مِی‌آید
- ۵ از مُسَلْمَانِ وِ جُهُودِ وِ تَرَسَا هِر سَحَرِ بَانِگِ دُعَا مِی‌آید
- ۶ خُنْکِ آن هوش که در گوشِ دِلْشِ زِ اَسْمَانُ بَانِگِ صَلَا مِی‌آید
- ۷ گوشِ خود را زِ جَفَا پاک کنید زان که بانگی زِ سَمَا مِی‌آید
- ۸ گوشِ آلوده نَنُوشَدِ آن بانگِ هِر سِزَا یِیِ بِه سِزَا مِی‌آید
- ۹ چَشْمِ آلوده مَکُنْ از خَدِ وِ خَالِ کَانَ شَهَنْشَاهِ بَقَا مِی‌آید
- ۱۰ وَرُ شُدُ آلوده به اشکش می‌شوی زانکُ از آن اشکُ دَوَا مِی‌آید
- ۱۱ کاروانِ شِکَرِ از مصر رَسیدِ شَرَفِه گَامِ وِ دَرَا مِی‌آید
- ۱۲ هین خَمُشِ کَرُ پِیِ بَاقِیِ غَزَلِ

شاه گوینده ما می‌آید